

بعضی باران

حمیده رضایی (باران)

برای شانزدهمین بهاری که بی او گذشت

شانزده سال است هی می آیم پشت این در می ایستیم.

دکترها می گویند «ملاقات ممنوع» هستی، می گویند خسته ای، باید استراحت کنی. دلم برای یک ذره شده. چرا کسی نمی خواهد برای آب میوه بیایم؟ تو که همیشه من را دوست داشتی. حداقل تو یک چیزی بهشان بگو! بگو که ما چقدر با هم دوست هستیم!

می دانی! یک روز از آن روزهای اول که آورده بودندت این جا، یک هو همه چیز به هم ریخت. یک هو آسمان بغضش ترکید و های های زد زیر گریه. هرچه گفتم یواش تر، تو خوابی؛ گوش نداد که نداد. همین طور یک ریز برای خودش گریه می کرد. دیگر اعصابم را خورد کرده بود. اصلا همه اعصابم را خورد کرده بودند. نمی دانم چرا همه یک هو از رنگ مشکی خوششان آمد؛ مادر مشکی پوشید، پدر مشکی پوشید، آجی، داداش امیر که سال به دوازده ماه مشکی تنش نمی کرد حتی او هم سرتا پایش را مشکی کرده بود.

می بینی؛ تو که نباشی همه حتی سلیقه شان هم بد می شود. حتی رویا خانم زن همسایه مان که آن قدر ادعایش می شد یک دست مانتو شلوار مشکی خرید و پوشید.

چقدر حرف می زنم؟ الان است که بیندازم بیرون. پاهایم خسته شده. چرا کسی این در لعنتی را باز نمی کند؟ آخر تو که هیچ وقت این قدر نمی خوابیدی. آن قدر خوابیدی که دایی مرتضی هم رفته یعنی بردنش. آخر می گفتند او هم خسته شده، باید استراحت کند. چه قدر دلش می خواست ببیندت. هرچه بهشان گفتم یک کم دیگر صبر کنی الان بیدار می شود. باورش نشد آخرش برش داشتند بردند. گذاشتن روی ویلچر؛ بردند بیمارستان ساسان^۱ که استراحت کند. آخر می دانی بیمارستان ساسان خیلی ساکت و آرام است. هیچ کس آنجا شلوغ نمی کند. فکر کنم نمره انضباط همه شان بیست است؛ فقط نمی دانم چرا مادر بزرگ جمعه ها که از پیش دایی مرتضی بر می گردد این قدر چشم هایش قرمز است. فکر کنم به خاطر گلهای باغچه آنجاست، خودش می گوید چشم هایش را اذیت می کند.

اصلا چرا من این ها را برای تو می گویم؟ خوب باید هم بگویم! خودم که خوب می دانم چه قدر دایی مرتضی را دوست داشتی، مگر وقتی داشت می رفت جبهه پیشانی اش را نبوسیدی؟ مگر نگفتی خوش به حالت کاش من جای تو بودم؟

این آقای دکتر هم که فقط بلد است هی بیاید و برود. حداقل نمی گوید تو حالت چه طور است. نمی گوید بیدار شدی یا نه. بی انصاف نمی گوید بچه جان خسته شدی، بنشین، بیدار می شود. پاهایم از خستگی دارند ذق ذق می کنند. دلم نمی آید بنشینم. می ترسم یک هو خوابم ببرد. می ترسم تو را مرخص کنند و من نفهمم.

الان شانزده سال است یک عالم از عکسهای تو را توئی در و دیوار شهر زده اند. حتی آن عکسی که با حسن کوچولو گرفته ای. حتی همای را که توی حیاط خانه تان گرفته بودی. ناراحت نشوی؛ ولی نمی دانم چرا بعضی ها کنار عکست رویان مشکی زده اند. آخر مادر می گفت این رویان را کنار عکس کسی می زنند که... ولی تو که فقط خوابیدی، مگر نه؟ حتما همین روزها بیدار می شوی. بیدار می شوی و دوباره من و زهرا و مریم و همه بچه ها می آییم پیشت. می آییم دور تا دورت می نشینیم و تو دوباره بابای همه مان می شوی. دست می کنی روی سرمان، برایمان دفتر نقاشی می خری. راستی من بالاخره یاد گرفتم کیبوتر بکشم. بالاخره یک کیبوتر سفید قشنگ کشیدم. الان هم همراهم است. شانزده سال است که همراهم است. شانزده سال است هی می آورمش تا وقتی بیدار شدی، نشانت بدهم. شانزده سال است که کیبوترم توی دفتر نقاشی نشسته تا از دست تو آب و گندم بخورد.

پس چرا بیدار نمی شوی؟ پاشو دیگر! بس است چقدر می خوابی؟ خسته شدم. پاهایم درد می کند. اصلا این همه آدم اینجا چه کار می کنند؟! چه خبر شده؟ چرا کنار عکست این همه گل و رویان مشکی زده اند؟ چرا هر کس می آید این جا این قدر غمگین از تو حرف می زند؟ همه یتیم شده ایم یعنی چنه؟ مگر غیر از بابای ما بقیه پاپاها هم شهید شده اند؟ تازه ما هم که یتیم نبودیم؛ مگر خودت نگفتی بابای من هستی؟ تو را به خدا بس است. این قدر همه نمی نکتند. چرا این جا این قدر بوی گلاب گرفته؟ باز که همه مشکی پوشیده اید. ساکت! این قدر گریه نکنید! مگر نمی بینید او خواب است؟

می بینی! هرچه می گویم گوش نمی دهند. باز هم این گل ها پژمرده اند. کار همیشه شان است. شانزده سال است هی پژمرده می شوند و من هی عوضشان می کنم. نمی دانم انگار طاقت دوری ات را ندارند. من هم دیگر پاهایم نا ندارد، می روم بنشینم روی صندلی، بیدار شدی من را هم خبر کن! باشد؟

۱. بیمارستان ساسان، محل نگهداری مجروح های شیمیایی در تهران است.

ادامه مطلب همبرانی تلخ

در تفسیر سوره حمد ما را به هجرت از «خود» و «خودخواهی» دعوت کرد. خویشتن را اسیر چاه نفس خواند به جوان ها گفت که به ملکوت نزدیک ترید و تا دیر نشده است از خطاها توبه کنید که چون پیرشدید امکان بازگشت و توبه کمتر میسر است.

امام از خداوند خواست که هستی را آن گونه که هست بشناسد (اللهم ارنی الاشیاء کما هی) و ترک هستی جز با مردن و خرقه از طبیعت تهی کردن ممکن نیست (الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا)، تا این چشم انداز به امام رسید آن مرد خدا هستی را شناخت و دنیا و دنیا طلبی را جیفه دید و جیفه طلبان را سگان مردار پسند خواند و طبعاً آن را لایق دلبستگی ندانست و به اهانش سپرد. از آن پس دنیا التماس می کرد که در گوشه چشمی از آن مرد بزرگه جای داشته باشد؛ اما این خیالی واهی بود!

امام دنیا را نه به خاطر رسیدن به غیر خدا ترک کرد، که سکوت و فریاد و قیام و قعودش برای خدا تبارک تعالی بود. او برای مرجعیت و رهبری یک قدم برنداشت. این دو عاریه به سراغش رفتند بر زیلویی کهنه نشستند و امام این دو را موعظه کرد و این دو راززار گریستند.

امام، وابسته به هیچ حزب و وامدار هیچ گروهی نبود، فقط گفت: خدا و بر این گفته استقامت ورزید، و آن گاه بدون حزن و اندوه، با دلی آرام و قلبی شاد و ضمیری امیدوار به فضل الهی از تنگنای طبیعت مرخص شد و متواضعانه از ما دعای خیر مسالت کرد.

امام در نیمه های شب خود را موعظه می کرد. سحرگاهان که ستارگان غمزه می فروختند و میان انسان و ملکوت، قدمی بیش فاصله نبود، امام نماز عرشی می خواند و بنشیند نجوای او با خدا به تعداد دعاها بود که در قنوت وتر زمزمه می کرد آن قدر در تاریکی شب نماز خواند که نور خدا قافتش را پوشاند هر قطره از اشک های نیمه شب آن مرد بزرگ صدفی بود که از دریای پر جوش وجودش بر صورت پرهیبت آن مرد خدا ارزانی می شد و او آن ها را در چین و چروک دستمالش پنهان می کرد.

امام، مرد مناجات شعیانیه بود. او در «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک» که شاه بیت این مناجات است، ذوب شد زیارت جامعه کبیره را عاشقانه می خواند و امین الله را با خود عجین کرد. فرزند زهرا بود و محرم بیت کساء.

شانه هایش که در راه رفتن هرگز نمی خمیند با شنیدن اسم ابا عبد الله می لرزیدند. نام خود را نه فدای قدم مهدی (عج الله تعالی فرجه الشریف) که فدای مقدم مهدی می کرد. مهدی را اول فرد نمی دانست، می گفت در این صورت قاتل به دومی شده ایم و چه کسی را می توان با مهدی مقایسه کرد؟ پس مهدی یگانه فرد است.

آری! ای برادر! امام سیاستمداری بود که گفتن «نه» در برابر ارباب زر و زور و نیرنگ را از تسلیم در برابر خدا و تضرع و التماس های نیمه شب آموخته بود.

حکومت پهلوی به واسطه قیام او از هم پاشید به گونه ای که سیاستمداران جهان را با دنیایی از سوال رو به رو کرد که چگونه پیرمردی روحانی تا این اندازه در معادلات دنیا اثر تعیین کننده دارد.

امام، وابسته به هیچ حزب و وامدار هیچ گروهی نبود، فقط گفت: خدا و بر این گفته استقامت ورزید، و آن گاه بدون حزن و اندوه، با دلی آرام و قلبی شاد و ضمیری امیدوار به فضل الهی از تنگنای طبیعت مرخص شد و متواضعانه از ما دعای خیر مسالت کرد.



امام سیاستمداری بود که گفتن «نه» در برابر ارباب زر و زور و نیرنگ را از تسلیم در برابر خدا و تضرع و التماس های نیمه شب آموخته بود.

فرق است میان شخصیتی که به خاطر مقام و سمت ظاهریش مورد احترام و تجلیل واقع می شود و کسی که شخصیت و عظمت و عمق وجود و آراستگی های گوناگون او، هر انسان بزرگ و قوی و هوش مندی را به تعظیم و تجلیل و ستایش و تکریم وادار می کند، امام عزیز ما از این نوع انسان ها بود.

انگیزه های نفسانی، جاذبه های مادی، هوی ها و هوس ها نمی توانست به قله رفیع وجود با تقوای او دست اندازی کند. صبور و بردبار بود و سخت ترین حوادث در اقیانوس وجود او تلاطم ایجاد نمی کرد.